

ملت عشق

الیف شافاك

ترجمه: ارسالان فصیحی

برای دانلود نسخه کامل این کتاب کلیک کنید

<https://ketabfarsi.ir/?p=8387>

این کتاب را

به مجلس دوست که

عاشقانه سخن می گوید و صبورانه می یزد...

:این کتاب ترجمه‌ای است از

AŞK

Elif Şafak

Doğan Kitap, 2010

:Türkçe'den Farsça'ya çeviren

Arslan Fasihi

به هیچ متمم و صفتی نیاز ندارد عشق.  
خود به تنهایی دنیایی است عشق.

یا درست در میانش هستی، در آتشش  
یا پیرونش هستی، در حسرتش...

## مقدمه

سنگی را اگر به رودخانه‌ای بیندازی، چندان تأثیری ندارد. سطح آب اندکی می‌شکافد و کمی موج برمی‌دارد. صدای نامحسوسِ «تاپ» می‌آید، اما همین صدا هم در هیاهوی آب و موج‌هایش گم می‌شود. همین و بس.

اما اگر همان سنگ را به برکه‌ای بیندازی... تأثیرش بسیار ماندگارتر و عمیق‌تر است. همان سنگ، همان سنگ کوچک، آب‌های را که به تلاطم درمی‌آورد. در جایی که سنگ به سطح آب خورده ابتدا حلقه‌ای پدیدار می‌شود؛ حلقه جوانه می‌دهد، جوانه شکوفه می‌دهد، باز می‌شود و باز می‌شود، لایه به لایه. سنگی کوچک در چشم به هم زدنی چه‌ها که نمی‌کند. در تمام سطح آب پخش می‌شود و در لحظه‌ای می‌بینی که همه‌جا را فرا گرفته. دایره‌ها دایره‌ها را می‌زایند تا زمانی که آخرین دایره به

ساحل بخورد و محو شود.

رودخانه به بی‌نظمی و جوش و خروش آب عادت دارد. دنبال بهانه‌ای برای خروشدن می‌گردد، سریع زندگی می‌کند، زود به خروش می‌آید. سنگی را که انداخته‌ای به درونش می‌کشد؛ از آن خودش می‌کند، هضمش می‌کند و بعد هم به آسانی فراموشش می‌کند. هر چه باشد بی‌نظمی جزء طبیعتش است؛ حالا یک سنگ پیش‌تر یا یکی کم‌تر.

اما برکه برای موج برداشتنی چنین ناگهانی آماده نیست. یک سنگ کافی است برای زیر و رو کردنش، از عمق تکان دادنش. برکه پس از برخورد با سنگ دیگر مثل سابق نمی‌ماند، نمی‌تواند بماند.

زندگی *إلا روبینشتاین* (۱) هم از وقتی خودش را شناخته بود مثل برکه‌ای راکد بود. داشت به چهل سالگی پا می‌گذاشت. سال‌ها بود عادت‌ها، نیازها و سلیقه‌هایش تغییر

نکرده بود. روزها روی خطی مستقیم پیش می رفتند؛  
یکنواخت و منظم و عادی. بخصوص در بیست سال اخیر  
همه زندگی اش را جزء به جزء با توجه به زندگی  
زناشویی اش تنظیم کرده بود. همه آرزوهایش، همه  
دوستان جدیدش، حتی کوچک ترین تصمیم هایش هم به  
این وابسته بود. یگانه قطب نمایی که سمت و سوی زندگی  
اش را تعیین می کرد خانه و خانواده اش بود.

شوهرش دیوید دندانپزشک مشهوری بود؛ مردی فوق  
العاده موفق در کارش، با درآمد بالا. پیوندشان چندان  
عمیق نبود. الا متوجه این مسئله بود، اما اعتقاد داشت در  
زندگی مشترک (بخصوص در زندگی های مشترکی که  
مثل زندگی آن ها این قدر طولانی شده) اولویت ها چیزی  
های دیگری هستند. در زندگی مشترک چیزهایی مهم تر  
از عشق و علاقه هم هست: مثل مدارا با یکدیگر، مهربانی،  
تفاهم، احترام و... و صد البته از همه مهم تر، چیزی که

لازمه همه زندگی‌های زناشویی است: بخشندگی! اگر ازتان برمی‌آید، که باید بریباید، وقتی شوهرتان اشتباهی کرد، که ممکن است بکند، باید هر جور شده، بیخشیدش! عشق و علاقه اگر هم نباشد چه اهمیتی دارد؟ عشق خیلی وقت بود در فهرست اولویت‌های *إلا* جایی آن پایین‌ها مانده بود. عشق فقط *مال* فیلم‌ها بود، یا *مال* رمان‌های تخیلی. فقط آن‌جاها بود که دختر و پسر داستان می‌توانستند، با عشق افسانه‌ای برگرفته از قصه‌ها، همدیگر را تا حد مرگ دوست داشته باشند. اما زندگی، زندگی واقعی، نه فیلم بود نه رمان!

در فهرست اولویت‌های *إلا* بچه‌هایش بالای *بالا* قرار داشتند. دختر خوشگلشان ژانت در دانشگاه درس می‌خواند. دوقلوهایشان (که یکیشان دختر بود، اورلی، و دیگری پسر، ایوی) درست در مرحله بلوغ بودند. یک سگ دوازده‌ساله رتریور هم داشتند: «سایه». وقتی به این



خانه آمد هنوز توله‌ای کوچک بود. از همان روز رفیق و همراه همیشگیِ اِلا در پیاده روی هایش شد. هرچند سایه که دیگر پیر شده، چاق شده، چشم هایش کم سو و گوشش سنگین شده بود، داشت به آخر خط نزدیک می شد، اما دل اِلا مگر می گذاشت در این فکر باشد که روزی سگش می میرد. آخر، اِلا از آن آدم‌هایی بود که هیچ وقت نمی توانند پایان چیزی را قبول کنند، فرقی نمی کند آن چیز یک دوره باشد، عادتی قدیمی باشد، یا رابطه ای که خیلی وقت پیش تمام شده. اِلا نمی توانست مرگ آن چیز یا پدیده را بپذیرد. هیچ جوری نمی توانست با تمام شدن‌ها رو در رو شود، حتی اگر آن پایان، که وانمود می کرد نمی بیندش، می آمد و جلو دماغش سبز می شد.

خانواده روبینشتاین در آمریکا، در نورتمپتن، در خانه‌ای بزرگ و کرم‌رنگ به سبک ساختمان‌های دوره ویکتوریا زندگی می کرد. ساختمان با آن که به تعمیر احتیاج داشت

و بایست دستی به سر و رویش می کشیدند، هنوز هم باعظمت بود: پنج اتاق خواب داشت، گاراژی با ظرفیت سه ماشین، کفپوش پارکت چوب گردو و درهایی به سبک فرانسوی؛ به علاوه، توی باغچه اش هم یک جکوزی فوق العاده بود. کل اعضای خانواده از فرق سر تا نوک پا بیمه بودند؛ بیمه عمر، بیمه اتومبیل، بیمه سرقت، بیمه آتش سوزی، بیمه درمانی؛ علاوه بر این ها، حساب های بازنشستگی داشتند، اندوخته ای برای تحصیل بچه ها در دانشگاه و حساب های مشترک بانکی... علاوه بر خانه ای که در آن می نشستند دو آپارتمان لوکس هم داشتند: یکی در بوستون و دیگری در رودآیلند. *إِلا* و دیوید برای به دست آوردن این ها خیلی زحمت کشیده بودند، عرق جبین ریخته بودند. تصور خانه ای بزرگ که در هر طبقه اش بچه ها شادمانه بدوند و بازی کنند و از فر اجاق گازش عطر شیرینی زنجفیلی و دارچینی پخش بشود،

ممکن است به نظر بعضی ها نوعی کلیشه بیاید، اما در نظر آن ها ایده آل ترین زندگی بود. زندگی زناشوییشان را بر پایه این هدف مشترک بنا کرده بودند و با گذشت زمان، اگر نه به همه، به بیش تر خیالاتشان جامه عمل پوشانده بودند.

شوهر الّا پارسال در روز والتاین به او یک گردن بند الماس به شکل قلب هدیه داده بود. کنارش هم کارتی گذاشته بود با عکس بادکنک و خرس کوچولو:

الّای عزیز

زن آرام و خاموش و باگذشت و صبورم...  
چون مرا همان طور که هستم پذیرفتی و همسرم شدی،  
مدیونت هستم.

شوهرت که تا ابد دوستت خواهد داشت،

## دیوید

إِلاّ به هیچ کس بخصوص به شوهرش نتوانسته بود حرف دلش را بزند و بگوید موقع خواندن این سطرها حالی بهش دست داده بوده انگار دارد اعلامیه ترحیم خودش را می خواند. با خودش گفته بود: «لابد وقتی مُردم همین حرف ها را پشت سر جنازه ام می زنند» و اگر صاف و صادق باشند، باید این حرف ها را هم اضافه کنند:

«تمام زندگیِ إِلاّی بی چاره خلاصه شده بود در راحتی شوهر و بچه هایش. نه علمش را داشت و نه تجربه اش را تا به تنهایی سرنوشتش را تغییر دهد. هیچ گاه نمی توانست خطر کند. همیشه محتاط بود. حتی برای عوض کردنِ مارک قهوه ای که می خورد بایست مدت های طولانی فکر می کرد. از بس خجالتی و سربزیر و ترسو بود؛ شاید بشود گفت آخر بی عرضگی بود.»

درست به همین دلایل آشکار بود که هیچ کس، حتی خودش هم نفهمید که چطور شد *إِلا* روپینشتاین بعد از بیست سال آزگار زندگی زناشویی یک روز صبح از دادگاه تقاضای طلاق کرد و خودش را از «شر» تأهل آزاد کرد و تک و تنها به سفری رفت با پایانی نامعلوم...

اما حتما دلیلی داشت: عشق!

*إِلا* به شکلی غیرمنتظره عاشق شد، عاشق مردی که اصلاً فکرش را هم نمی کرد و به هیچ وجه انتظارش را نداشت. آن دو نه در یک شهر زندگی می کردند و نه حتی در یک قاره. حتی اگر هزاران کیلومتر فاصله میانشان را در نظر بگیریم، شخصیت هایشان هم خیلی با هم فرق می کرد؛ انگار یکی شب بود، دیگری روز. طرز زندگیشان هم زمین تا آسمان فرق داشت. بینشان پرتگاهی عمیق بود. این که دو نفر که در وضعیت عادی به سختی می توانستند یکدیگر را تحمل کنند، این طور در آتش عشق بسوزند

پدیده‌ای غیرمنتظره بود. اما پیش آمد و چنان سریع پیش  
آمد که **إِلا** حتی نفهمید چه بر سرش می‌آید تا بتواند از  
خودش محافظت کند. البته اگر آدم بتواند از خودش در  
برابر عشق محافظت کند!

عشق یکباره از غیب مثل تکه سنگی در برکه راکد زندگی  
**إِلا** افتاد. و او را لرزاند، تکان داد و زندگی‌اش را زیر و  
زبر کرد.

## إِلا

بوستون، ۱۷ مه ۲۰۰۸

یکی از روزهای خوش و ملایم بهاری بود که این داستان عجیب شروع شد. سال‌ها بعد که إِلا برمی‌گشت و به گذشته می‌نگریست لحظه شروع را آن قدر در ذهنش تکرار می‌کرد که همه چیز به نظرش نه مثل خاطره‌ای دور، بلکه مثل صحنه تئاتری می‌رسید که در گوشه‌ای از کائنات هنوز هم ادامه دارد.

زمان: بعدازظهر یکی از شنبه‌های ماه مه.

مکان: آشپزخانه خانه شان.

همه اعضای خانواده دور هم نشسته بودند و غذا می‌خوردند. شوهرش داشت بشقابش را با غذای مورد علاقه

اش ران سرخ شده مرغ پر می کرد. از دوقلوها ایوی قاشق و چنگالش را موازی هم در دست گرفته بود و صداهایی از خودش در می آورد که انگار دارد طبلی خیالی می نوازد. خواهرش اورلی هم برای آن که با رژیم جدیدش، روزانه حداکثر ۶۵۰ کالری، سازگار شود مشغول محاسبه لقمه هایی بود که می توانست بخورد. دختر بزرگش ژانت تکه ای نان در دست گرفته بود و با حالتی متفکرانه پنیر خامه ای رویش می مالید.

علاوه بر اعضای خانواده، عمه استر هم پشت میز نشسته بود. سری به آن ها زده بود تا کیک کاکائویی موزاییکی را که خودش پخته بود برایشان بیاورد و زود برود، اما نتوانسته بود در مقابل اصرارشان مقاومت کند و برای ناهار مانده بود. إلا با آن که پس از ناهار کلی کار داشت، دلش نمی آمد از پشت میز بلند شود. این اواخر کم تر پیش می آمد همه اعضای خانواده این طور دور هم جمع باشند.



فرصت خوبی بود و او امید داشت همه جو را گرم بکنند.  
دیوید یکدفعه گفت: «عمه ایستر، ایلا مژده را بهت داد یا نه؟ زخم کار فوق العاده‌ای پیدا کرده، خبر داری؟ آن هم پس از این همه سال.»

ایلا در دانشگاه زبان و ادبیات انگلیسی خوانده بود. با آن که ادبیات را دوست داشت، بعد از فارغ التحصیلی به طور منظم هیچ جا مشغول کار نشده بود. فقط برای چند مجله زنان کارهای جزئی ویراستاری انجام داده بود، عضو بعضی کلوب‌های کتابخوانی شده بود و هر از گاهی هم برای روزنامه‌های محلی نقد کتاب نوشته بود. همین و بس. با آن که زمانی دلش می‌خواست منتقد سرشناس کتاب بشود، اما روی این خواسته‌اش گرد زمان نشسته بود. این واقعیت را پذیرفته بود که سیلاب زندگی او را به سمت و سویی کاملاً متفاوت کشانده است. آخر سر نه منتقد مشهور ادبی، بلکه زن خانه‌دار و سواسی‌ای شده بود

با کلی کارِ خانه و مسئولیت‌های خانوادگی، که علاوه بر همه این‌ها با سه تا بچه هم باید سر و کله می‌زد.

البته خیلی هم ناراضی نبود. مادر بودن، همسر بودن، رسیدگی به «سایه»، سر و سامان دادن به امور خانه، آشپزخانه، باغچه، خرید، شستن رخت‌ها، اتوکشی... یعنی در زندگی به اندازه کافی سرگرمی داشت. مگر همین‌ها بس نبود که حالا بیاید برای قاپیدن نان از دهان شیر خودش را به دردسر بیندازد؟ با آن‌که همکلاسی‌هایش در دانشگاه اسمیت که پر از فمینیست بود از انتخابِ اِلا خیلی خوششان نیامده بود، او اهمیتی نمی‌داد؛ سال‌های سال از این‌که مادر، همسر و خانم خانه‌داری پایبندِ خانه و خانواده باشد کوچک‌ترین ناراحتی‌ای حس نکرده بود.

البته خوب بودنِ وضع مالیشان باعث شده بود احساس نیاز به کار پیدا نکند. اِلا از این بابت سپاسگزار زندگی بود. هر چه باشد علاقه‌اش به ادبیات را از توی خانه‌اش

هم می توانست پیگیری کند. تازه، عشقش به مطالعه هم کم نشده بود، هنوز هم کرم کتاب بود یا این که دلش می خواست فکر کند این طور است.

اما روزی رسید بچه ها عاقل و بالغ شدند و خیلی واضح نشان دادند که دیگر دوست ندارند مادرشان در هر کاری دستشان را بگیرد. *إِلا* هم که دید اوقات فراغت زیادی دارد، بالاخره تصمیم گرفت کاری برای خودش دست و پا کند. با آن که شوهرش او را تشویق کرد و مدام در این باره صحبت می کردند و منتظر فرصت بودند، ولی قرار نبود *إِلا* به این راحتی ها کار پیدا کند. کارفرماهایی که برای کار به آن ها مراجعه کرده بود یا دنبال آدمی جوان تر می گشتند یا آدمی باتجربه تر. *إِلا* که مدام به در بسته می خورد غرورش جریحه دار شد و عطای کار را به لقایش بخشید.

با این حال در ماه مه سال ۲۰۰۸ تمام موانعی که این همه سال در برابر کار پیدا کردنش ردیف شده بود، به شکلی

غیرمنتظره از میان رفت. چند هفته پیش از آن که به چهل سالگی پا بگذارد، پیشنهاد جالب توجهی از یکی از ناشران بوستون دریافت کرد. در اصل کسی هم که کار را برایش پیدا کرده بود، شوهرش بود. یکی از مشتری هایش واسطه شده بود. شاید هم یکی از مترس هایش...

إلا فوراً شروع کرد به توضیح دادن: «نه بابا، همچو کاری هم نیست. توی یک مؤسسه انتشاراتی دستیارِ دستیارِ ویراستار ادبی هستیم، سر و تهش همینه. یعنی نوکر ما چاکری داشت!»

اما به نظر نمی رسید دیوید اجازه بدهد زنش کار جدید را تحقیر کند. پرید وسط: «عزیزم، برای چی این حرف را می زنی؟ خوب این را هم بگو که چه مؤسسه انتشاراتی معتبری است.»

دیوید با آرنجش به إلا زد، اما دید صدا از زنش در نمی آید، برای همین در حالی که با ذوق و شوق سر تکان می